



بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم

تتمت بحمد الله تعالى في شهر ربيع الأول سنة ١٢٨٥  
 بمكة المكرمة في دار المطبعات  
 بمكة المكرمة في دار المطبعات



مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة  
 مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة  
 مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة

مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة  
 مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة  
 مطبع دار المطبعات بمكة المكرمة

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE545

بسم الله الرحمن الرحيم

آخند اول بنام کردگار	خالق هفت و شش و پنج و چهار	آخند و نندی مستی ذات دوست	سر و عالم صفت آیات دوست
آخند و نندی که آدم باز خاک	آفرید و داد او را جان پاک	آخند و نندی که آتش را بر بود	سر یکی را در کیمیا سے و نمود
ماه را از شمس نوری داد باز	تا شود و ماست نورش در گداز	شمس را همچون چراغی نور داد	تا شود و روشن نورش ببلاد
خلق را بر آب بنیاد و نهاد	خاکیان را عیس بر پا و نهاد	اکن یکی را جنبش با دم داد	دان و لر را و آسمان را داد
آنکه فرمان داد قمرش را در	تا نرانی داد قوم عا در	آخند و نندی خورشید را کرد	غیبش آن نادر را کفر را کرد
پس پدید فرزند پدید او کند	طفل را در مبد گو یا او کند	که سگ باره در پناشتگاه	که کند او گریه را کشتن راه
این نجوم پس هر چه آمد پدید	تا عبور تا خون آمد پدید	اینبار او ره گل سر نمود	اولیا را دامن بر او نمود
اینبار او داد حکم کن فلک	اولیا را داد سر لم کین	اینبار او دسر ذوق عشق	اولیا را داد را شوق شین
اینبار او دسر لامکان	اولیا را داد سوز عاشقان	اینبار او دهر دم رهنه	اولیا را داد هر دم خلعت
اینبار او دهر دم صراط	اولیا را داد و صدق با صفا	اینبار او اولیا را حق بدان	سر معنی کرده ام باو عیان
اولیا را بنیاد حق بدین	این سخن تقلیدت او شد یقین	سر آنی گفت آخر مصطفی	خدا بایشی در حقیقت ای نشا
گوشت گفته علی پاک وین	بشنوی این رمز با صدق و یقین	لیکن گفت احمد و در بیان	لیکن بن رمز پس مرزا زلفان
از رموز سر عشق آنکه نه	لا حرم کوری و یاد یوا نه	مصطفی آمد و بن ره بشنوا	پیشوای اینبار او ی

مضططی آمدورین ره سرفراز	امیج میزو در ویش بکر تاز	مضططی آمدورین ره باران	سردان از راه دود و دود نشان
مضططی آمدورین ره بکر کل	قطر باز کرد یا بیدل	مضططی آمدورین ره نوک	جمله طلمات بالین کرد و خاک
مضططی آمدورین ره سیر راه	واسن او گیتا کرد و براه	مضططی آمدورین ره خنجران	تا جدار و باد شاه جامه و دان
مضططی آمدورین ره زینجا	طالبان را اندرین ره جانجا	مضططی آمدورین ره زردان	دیدم سمنی درین ره بازوان
مضططی آمدورین ره بکر لود	هر دو عالم یافتم از وی حضور	مضططی آمدورین ره نقل گل	عقلی می جلد زویا بندیل
مضططی آمدورین ره بکبات	ساکنان را به خوا و کار ساز	مضططی آمدورین ره زردان	سرمه می را از اینجا بازوان
مضططی آمدورین به سرتیغ	از دو عالم برده و دهانم تن	مضططی آمدورین ره باو کلا	از بدان را از جمال کمال
مضططی آمدورین غمبولان	سرمه می را بیدید اوصیان	مضططی آمدورین شاه وین	قلیب عالم همه لعل لعلین
مضططی آمدورین حال را	از برای عالم نقش قال را	مضططی آمدورین به عشق	این کسی دانند که داند و عشق
مضططی آمدورین و شربار	حکم او بر هر دو عالم پادار	مضططی آمدورین به دولت	این کسی دانند که دید و دولت
مضططی رقی بدان حق بین	تا شوی در نور دراه و مروین	مضططی راقی بین و حق بدان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مضططی راقی بین بدان نقین	تا سی در قربار دنیا العالمین	مضططی و نقی را نامر دان	جمله راقی دان و نقی بر بیان
مضططی حق بود و حق بدست	بشنو این سخن که باکی باصفای	مضططی و نقی هر دو یکست	در ابوی و عمر خودی شکست
سرمه می بود و نشان در جهان	احمدش گفته ریخته در جهان	سرمه می بود و نقی	گشته زهر و شید که بلا
جمله در نوید حق یکت ابدند	نه در کشت صدمتا بدند	عاشقانیکه مر در در جهان	تا بیای بسوق لاسکان
عاشقان بنی بیان حیران شده	هر یک تویی و گریبان شده	عاشقان بنی درین گشته شده	از قدم در خون گشته شده
عاشقان بنی ز خود وفا می شده	حمید و احوال یک بنی شده	عاشقان بنی ز خود و افضل شده	از خودی که گشته وفا می شده
عاشقان بنی بخود وفا می شده	و انگی در عشق حق کامل شده	عاشقان بنی زبان قال آمده	و انگی از عشق دجال آمده
عاشقان بنی بخود وفا می شده	و انگی در عشق حق ساقی شده	عاشقان بنی برین زینچو شستن	و انگی از عشق از ربت شکن
عاشقان بنی برین لاسکان	هر نفس در باخته جان جهان	عاشقان بنی ز خود و فاکان	در دمی گشته از دست فاکان
عاشقان بنی ز خود و نقین	سرمه می پادشاه دل ریش	عاشقان بنی عشق دوست	جمله اندیستی گشته دوست
عاشقان بنی تمامی جان شده	و انگی در صحن سلطان شده	عاشقان بنی زهر و درد دل	و انگی از عشق از ربت شکن
عاشقان بنی زهر و درد دل	و انگی در صحن سلطان شده	عاشقان بنی سوسو غرق نور	و انگی از عشق از ربت شکن
عاشقان بنی سوسو غرق نور	و انگی در صحن سلطان شده	عاشقان بنی شمشیر شاه مرده	و انگی از عشق از ربت شکن
عاشقان بنی برین از جهان	و انگی در صحن سلطان شده	چون محرم عشق بر گزینود	چون سلطان از جهان

عاشقان خود مجله در ده کاه اند از سر دی نگه کن ای سیر عین قرآن این کتب بانی کر سرنجه نفسی را خوانده ام سرچه گفته دیگران افسانه بود هر خواند این بکام دل شود	عاجها تمند درگاه و سکه اند تا شوی از سرستی با جسد جمله پوست اند این بدن می سفر قرآن را از ان برونده ام عقلها با این سخن افسانه بود زود باشد کاندیز بیکل شود	از سر دی نگه کن این کتاب این کتاب بیک است و هر دو باز قرآن یعنی است ای پر محال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم پوست نامین در دهلوش چه حاصل شود	تا که بر نیز و پشت صد حجاب سروان بر لب نماید و یقین تو چه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و سفر را گوش کن ازین کج و صلت نامین زانکه و صلت دیده ام از خوشن
---	--	--	---

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ادا

ای را و قصه نو گوشت را چیل صباخش از قصه بخور بیس نهاده ذات هم در آید زاد می بینی تو که بیستی ای لعین نخست آدم صورت صد هزاران جرم در پیش صد هزاران خود شادی ملک جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از بخت جو بیرون آید آدمی منی توئی ای بخت روح را فرمان بست و ان قبول بود گنج بی نهایت در دم نوح گشته در جهان سالی هزار باز انیل همچون جان شده باز یعقوب نبی آمد بدرد باز داکو دینی بود و لعین باز داکو با چو شد اندر دشت	تا شوی در بر و عالم در کار بعد از انش بر کشند و میر کرد کشیده آن لعین او گیش آید سخت مقروری در پیشی توجه دانی زانکه سستی به بخت صد هزاران جرم در پیش فی در انجا رخ دیدی زلف در زمان بکفایت اول من بدید صد هزاران در کنون آید سروین در بران به راه لاجرم باش نهاده بود ان قبول رو نمود ان جایگاه او و بدیدم در وقت من کرده مردم آشکار در ره حق به زمان تفران شده بوده و عشق خدا او فرد در قض عیشین بل لعین از ده کرده آن در نقش گشته	و ست لطف حق جو آدم آید بعد از ان فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون اه چونکه تو سگش از راه دین آز زمان آدم شده در صد هزاران لطف او دریافته سلیمان و یحیی و سیروان حق تعالی خواست اسرار ترا صورتا پس از ان پس از ان نفس شومست هستت ای لعین باز گویی من تو اسرار جان گاه آنجا آدم و حوا شده باز با برهم بوده در جهان باز اسحاق نبی پیر آمد باز یوسف بود اندر برهان باز بعد چون سلیمان و جبرمان باز محیه آمده اندر لعین	وز غذای عشقش برورید بعده آری پیش آدم در زمان تو چه ای سگش از حکم شاه لغت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و عیان در باغ غلغله صد هزاران همه سر ساخته شیر شهد و سیوه های جادوان فانش گردید سنای سرترا و سوسه کرده در آدم در زمان کشیده او روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شدش را اندر جهان شیدا شده بت شکست پیش حق مردم جان در ره حق سرور پیر آمد بادشاهی کرد و اندر جهان تخت را بر باد کرده خوشن سرفدا کرده ز به راه دین
---	---	---	--





دین ابرار بر سر دم برنگی	دخشان گردا و سر دم برنگی	مزاران رنگ گوناگون بنگ	گی زرد و گوی سمن و گلاب
سناک خود رنگ افروز تر است	زنگ قرین خدا کامل تر است	این همه تقدیر زان کردیم ما	تا نبینی خبری را ای فشا
این همه بران آیات از نیست	این همه ذرات و طامات از نیست	این همه زنده بنور ذات وان	ای پیشین جمله آیات دن
حکایت در خط سر زمر بلبل			
بیتوانم زمر از بلبل با وفا	خواجه یایان غلام مصطفی	او فتاده بود آن دین	در میان آن دو آن پیشین
سرودین بد و او طلبگار آمده	عشق انجدر اخیریدار آمده	روز از بهر جووان کار کرد	شب بهر شب خدمت جبار کرد
روز و شب در وین حق بهلول	واقع سر بود مرد کار بود	آن جووان لعین گم شد	از طریق عشق او آگه شد
چندین زن گسبان جمع کند	تا بلبل پاک را چون کند	تا که برگردد در عشق	زک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفت از نفس منی	تو پیر انظیم انجدر سیکنی	راه او را تو مرا کردی قبول	گفت در راه ما تو بوالفضل
گفت راه او حقیقت و بهر است	راه بی راهان خامی بهر است	بسیار از شوق دل گفت ای	قادر خود و خداوند صحر
صد هزاران گرفتار چشم من	سرسبک و انجم زبانی ماوسن	گر هزاران داده گردیم من	من کجایم چشم منی ماوسن
ماوسن بگذار بگذر از دوی	تا درین ره صاحب شوئی	چون بلبل با وفا بگذر ز خود	تا بری از نام و خاک نیک بد
تا آدم آخر بسازا سحر مرم	بگذری ز کوه و از اسلام هم	تا دم آخر میکشای سحر	در کمال ذات یکسانی سحر
چون تو میکشای سحر سر و خد	سیر لقا باشد ز بعد از فنا	چون تو میکشای سحر میفرین	هم زدنی بگذر میفرین
چون تو میکشای سحر ای سر و فقیر	بر همه عالم نوی سلطان و سیر	چون تو میکشای سحر دین و اسیب	هر دو عالم در ره تو قطره است
چون تو میکشای سحر اندر لاسکان	سایت با شد سر دم قدسکان	چون تو میکشای سحر اندر بحر نور	وصلتی با شوی اندر حضور
چون تو میکشای سحر درین خدا	از خدیای تو صد گنج عطا	چون تو میکشای سحر اندر بحرین	جان نماید خویش را در میان
چون تو میکشای سحر اندر سر دل	سر دل باز دانی هم ز دل	چون تو میکشای سحر اندر سرقت	سرقت اندر تر از سر دم صفت
چون تو میکشای سحر اندر راه را	مات سازی صد نفر از راه را	چون تو میکشای سحر هم میثا بلین	سستی کرده ام با تو میان
چون تو میکشای سحر بیدار شد	عقلها را جلوه بیکیدار شد	اینار انجدر رنگ گفتند باز	اینکه گفتند ایشان سرفراز
شرع و تربیت کی شد آشکار	ببیند این معنی و یکدم بوشیار	آسمان را از یکی گران شده	ماه و خورشید تو از تابان شده
از یکی شد انجمن بختگویی	از یکی شد عالمی جریست نبوی	از یکی شد این نجوم پشمار	از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پیدار شد آب و هوا	این جهان را داده هر دم صفا	از یکی پیدار شده اشجار	داده هر دم لون و لعل را
از یکی شد قطره باران بدید	بر گشته شیر خیل بن مزید	از یکی شد کوه پیدار جهان	از برای ساکنین این جهان
از یکی شد سحر و جادو	از یکی شد کوه پیدار جهان	از یکی پیدار شده خیل و چشم	اندر و گاه و خرواسب چشم

از یکی پیدا شده ز رو گهر	دور و نعل و سنگا سبزه	از یکی پیدا شده بعد از هر	سرو قد و تنگ چشم شک
از یکی پیدا شده و شوق طهور	هر یکی را صد روز او صد نفور	از یکی پیدا شده صد تا زین	هر یکی را در لباس شوقین
از یکی پیدا شده و صد دل خرا	کرده با عشاق هر دم صفا	از یکی پیدا شده و گداز	ایروان چاچی و چشمان خمار
از یکی پیدا شده خواب چین	پیشا باد امرب با نکرین	از یکی پیدا شده و صد و شش	دست نشان و در گردن و گوش
از یکی پیدا شده چکر جهان	از یکی شد آشکار او همان	از یکی پیدا شده صد سقا	عاشقان با گشت هر دم ز جفا
از یکی پیدا شده و صد نامدار	عاشقان را که هر دم جان هزار	از یکی پیدا شده و این صحن	هر صحن پیدا شده عاشقان
از یکی پیدا شده علم اپنا	از یکی آمد حضور او لب	از یکی آمد نبوت و در جهان	از یکی آمد ولایت و دران
از یکی آمد خلیل و فلول	در ره حق تا جدار و زنون	از یکی آمد شده سالار شاه	عقبه را بار گرفته از راه
از یکی سوسی شده صاحبقران	حیرت آورده زده و زنون	از یکی عیسی شده بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از یکی دان بر پی می سربس	جود و بر نیک و گداز کرد	این همه نفس از هر کس است	هر دم معنی را و را بخاک شکست
این یکی اندر یکی آمد مدام	تو یکی اندر یکی مین و اسلام	خود یکی اندر یکی آمد یک	اندر این معنی کجا باشد شکست
تو یکی اندر یکی تو صد و دان	بر دل تو آیت تحقیق و دان	تو یکی اندر یکی دان و زعفر	تا نشوی در معرفت حقیقا نظر
تو یکی اندر یکی تو عشق و دان	این سخن را تو در متوج و دان	تو یک اندر یک خدا را تو خدا	باشو این معنی پاک با صفا
ذات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و با کین و بین	بجایش در جانش با بین	شک به زبان و گداز کین
بر نشان اندر عیان پیدا مدام	پیش از نشان مین و اسلام	هم زمین هم آسمان و هم فلک	هم نجوم و هم هر چه و هم ملک
هم خدی و هم ولی و هم علی	و همین تا تو باشی جوئی	این یکی آمد یک آمد همه	عقل و فقا و است اندر همه
و مبدوم و مبدوم و کاره نمود	چون مکانش نیست هر جا نمود	این سخن از جهان دیگر است	هر دین را در دانشانی دیگر است
این سخن از انسان آورده ام	سرشقی را عیان آورده ام	این سخن از عقل از جهان برتر است	این کسی را اند که مالی تو برتر است
این سخن از غرض علی است	از مودت حق تعالی آمد است	این سخن از بهشت است	از برای جهان مشتاق است
این سخن از بهر معنی آمد است	نه بد و نی و نه فتوا آمد است	این سخن از بهر صفت آمد است	از زده تعلیم و کثرت آمد است
این سخن بر بان معنی است	از طریق عشق مودت آمد است	این سخن از بهر پنهان آمد است	صد هزاران گوهر جان آمد است
این سخن از عشق جانان است	لاجرم از عقل پنهان آمد است	این سخن را در و باید پیشک	تا بدانی از مودت جانان آمد است
گر ترا در دست بانی کار را	اندرین ره باز و دان سر را	گر ترا در دست و دران هم بود	گر ترا شقت جانان هم بود
و گداز علم و مودت و فانی	در دور اگرین شو و چون سلسل	و گداز تو زین جهان و آسمان	چند باشی آشکارا و نهان
در گداز تو زین کیمیا رکن	تا ندی در عالم چار و نه	بگذر از خود پاک کلی از فنا	تا ندی اندر فنا عین بقا



چون وجود خود کنی گلی خراب	آزنان محبوب بنی بی حجاب	عاشق مشوق تو خود خود شوی	جان و تن بگذر بگذر از دلی
که یکی مینی نه جان رو بین شوی	در دینی احوال کثیرین شوی	پرست استاو حکیم با کبیر	وامست با حق تعالی گفته راز
در همه عالم و نه استای نیست	بجو او در علم مرفوعای نیست	رازها با حق تعالی گفته است	سرا از رازها دانسته است
روز و شب در راه باد و نیست	بی دید و نیست فردی نیست	هیچکس از راز او آگاه نشد	هیچکس با او نمی پیمون شد
این حکیم است و جهان پیوسته	این حکیم است برده عالم نور است	بجو او دیگر حکیم خود نبود	همه عالم را از د حکمت کشود
صد هزار آن حکمت از حق یافته	بر زمان نومی و دیگر داختر	ای بسا کس که راه از دست کشود	ای بسا کس که سیر حق نمود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شاه پیشا کرد	ای بسا کس که در دشت داد	ای بسا کس که در و صد داد
ای بسا کس که جام فقر داد	ای بسا کس که خانه زرد داد	ای بسا کس که شاه و سر کرد	ای بسا کس که قصب تیر کرد
او حکیم صادق سر خداست	بجو او دیگر حکیم خود کجاست	از خدا می خویش حکمت یافته	در سلوک خویش فیت یافته
صد هزار آن حکمت بی غش	از خدا دریافت آن بر صفا	هیچکس از علم او واقف نشد	احول با او در هر چنان نشد
اندر آن خانه سکه آینه و آن	بخت عالم او از آن آینه	بست آن آینه در پیش حکیم	روی خود را و بدو در پیش حکیم
خبر و کل گفت ای حکیم یا فرد	بر زمان در آینه می بنگر	حکمت او مشکلی در آینه است	لاجرم زیاده ترش چون آینه است
حکمت او سر از این سپید است	و جهان خود را چو او زیانم	وانگهی در آینه کرد او نگاه	ویداد صورت که شیت آینه است
چون و دیده احوالک در آینه	لاجرم کترین شده در آینه	جد کن تاگر نه بنی است	تا باغی همچو اول کثر نظر
جد کن تاگر نه بنی است	تا باغی همچو اول شمسار	جد کن تاگر نه بنی است	تا باغی همچو اول در سیم
جد کن تاگر نه بنی است	تاگر روی همچو اول بستلا	هر که ده بیند نشان عظمت	زانکه او اندر مقام حول است
و در بینش که سرور اوی است	تا شوی در راه سخن مستر	و در بینش و دو گوید و دو	تا ازین طاقت و طربت مشکو
و در بینش ای سرور یعنی در میان	تا شود اسرار حق بشت عیان	و در بینش ای با کبیر و راه	کیدم از گفتارین آگاه شو
و در بینش ای بگذر از دلی	تا رسی در عاتق که بود	و در بینش ای خواجده باش از	تا شوی شهباسی اندر لامکان
و در بینش ای در راه و جهان	تا رسی در عالم وصل وصال	و در بینش رای عشق راستان	تا شوی در هر دو عالم بی نقصان
و در بینش وحدت حق در نگر	تا یکی مینی جهان را سر بر	و در بینش بگذر از سبک و بد	تا یکی مینی ازل را از ابد
و در بینش بگذر از هر ملک نام	تا رسی در راه وحدت و سلام	و در بینش در راه عشقش بیان	تا شوی پنهان اندر لامکان
احولک دیده اندر او فتاد	سرگون اندر درون پا و فتاد	احولک در آینه چون بنگر	روی خود را و دیدان از کار و
لاجرم از غافل از ره فتاد	لاجرم از احوالی در چه فتاد	لاجرم بد بخت سرگردان شد	سر دم از نوع و گریبان شد
لاجرم در بند صورتش مانده است	پای تا سر و کدورت مانده است	و ان گوی بر سر زب این	جد کن تا دید در محاسن

[illegible]

ایدل تو ترک کن گفتار را	تا بجایی عالم اسرار را	ایدل آن خیریک زمان بیدار شو	و انگلی بویای راه یار شو
ایدل آن یحیای را ایشا رک	پس ملائکن و دیده و ویدار کن	ایدل آن خیریکش را کن فنا	تا بجایی در قاعین بقا
ایدل آن مکرر از غیر خدا	هان و ان تا تو ندینی غیر را	غیر حق اندر جهان ای بس	بازوان اسرار و شوخ نظر
غیر حق اندر و عالم خوبین	شک لبوزان گذر کن یقین	غیر حق اندر و عالم نیست کن	دوره تو حیده این ارشاد کن
گر تو غیر حق بی بینی ای بس	در قیامت خسته گردی کور و	گر تو غیر حق بی بینی و جهان	شکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق بی بینی ای فقیر	بهر زمان از جهان بر کید صد غیر	گر تو غیر حق نه بینی ای فقیر	در میان غیر کردی بستان
گر تو غیر حق بی بینی ای بول	خاک بر فرق تو بی جا و دن	گر تو غیر حق بی بینی و جهان	بازمانی از جهال جا و دن
چون صفات واحد آدم عالم	غیر نبود جمله او دان و اسلام	هر چه دیدن ذات پاک بود	خیرین دیدن ترا نکو بود
و همه شاد و اظهار برین	اولین و آخرین و ظاهرین	ظاهر و باطن و ایدان بدم	آخر و اول و او ان و السلام
آسمانها و زمین با و فلک	جمله او را و ان بگذر و فلک	صورت و معنی بهم تو داده و ان	جدا شیا صحبت آیات دان
هر چه بینی ذات او میدان بدم	دوره و در کوی او بین و اسلام	آفتاب انوی تو یک و در ان	بهر با ان بجز او یک نظر و ان
کوه با ان و گشتن شک خاک	تا بگرد و افتاده و در خاک	ایشا را و او سر فرو نشین	زانکه ایشان اند شام گین
سر خود با انیا گفته تمام	بر محمد ختم کرده و اسلام	سر وحدت او را حمله باز و ان	تا شود پیدا شیت بهر زمان
سر وحدت از محمد شد پدید	پس علی انوی گوشتن و ان	یا علی اسرار خود احمد گفت	چونکه او شنید ترک خرم و گفت
چون علی شنید دل آگاه کرد	آن زمان بر خاست و قصه کرد	پس علی اسرار حق با جا گفت	سر وحدت از دل آگاه گفت
جهان و دن آن گرونی یقین	تا شود علم یقین علی یقین	تن پنج و چهار شش و اند و ان	لا حرم در ماه حق و دامنه است
چون اسرار در جاست بگو	تا شست فانی شود از گفتار	چون شست فانی شود باقی تو	آن زمان خط خدا و ان شعوی
چون شست فانی شود و ان	آن زمان تو باقی جانان شوی	چون شست فانی شود ای سر و کار	نی جهان و یار ماندنی و یار
چون شست فانی شود ای مشتدا	پس پای تو بر پهل مصطفی	چون شست فانی شود و سر عشق	چون طلس اندر و در ناه عشق
چون شست فانی شود و ان	همچو موسی تو بی بر و درخت	چون شست فانی شود و ان گشتی	همچو عیسی پاک و ان شوی
چون شست فانی شود و ان	فانغ ای شوی تو سر و حال	چون شست فانی شود و ان ذکر فکر	فانغ ای شوی و در راه فکر
چون شست فانی شود و ان	واری از گفت و گوی ما و ان	چون شست فانی شود و ان	فانغ ای شوی و در اسکان
چون شست فانی شود و ان	بر نو کرد و در بر کار وجود	چون شست فانی شود و ان	فانغ ای شوی و در صفقت
چون شست فانی شود و ان	راز بایبی و گودی شایبان	چون شست فانی شود و ان	باز و انی سر از عاشقان
چون شست فانی شود و ان	محو کردی و شوی اندر حضور	چون شست فانی شود و ان	این زمان بی جهان و ان

چون

چون نت خالی شود سلطان شو	پس علم و عالم و دان شود	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و گشتن از هنرهای		
<p>بود سلطان و را عمو و نام عمر خود را و غزا بگذراشته از جهان آراسته از عدل و داد بنگله از تیغ او ز بر و درید شهرهای سحران کرده تراب ویران کرده شراب بخران رو و شب در خدمت دلدار بود و اتحاد در این کوکب شده بود چنان او را که بر قیام بود شرح احمد را چنان کرده قبول خلق عالم از سماعی وی شنیده شب شدی از خانه بیرون سر بر تنه پاره شده بود پس سلاش کرد گفت ای پسر پس از این گشت و پیر بستان با طمان لطیف و محنت زار با خواهرین نظر لطیف و خامان با سران باغ و باغ و گشتکار با سواران و دلیر و گردن با سران نفس خود خور و ده پرده ها را اول از خود بیاورن چون بسوزی پرده ها را ای قنار پادشاهی بزرگی در جهان</p>	<p>هر دو عالم با وجودش نظام کام خود را از غدا برداشته آن فرج چون زمانه که قباد چو پند و چو بخت و چو بیک کافران کول شده از وی یک از برای دین اجداد هر زمان صاحب سر بود و سر و کار بود او شایسته بن حق نوشته بود از راه ایمان و نه تقلید بود راه شریع او گرفته از وصول نقشه را می که بر او دولتی و باطل بی هستی و محنت بود نی بزم بر شمعان و روشن حاجت دادم به گاه اکبر گفت ای محمود از حق شرم دار کی شخو از راه سینه با خبر کی می در زمره صاحبان کی شوی در راه عنوان مردگار کی می در دل حق سبب بخیر لاجرم و صد هزاران پرده وانگی بر خود را ساز کن آزبان گروی از جمل و شایسته خشم کرده به پیشیت از جوان</p>	<p>عادل برین بدو سلطان بن سالها و جنگ کفار بسین صد هزاران حکم را ایمان شده غفلت افتاد از دین و ایمان رو و شب در خدمت دلدار بود در طریق دین اجداد بود رو و شب در دین اجداد بود صوفی و صادق بدین شاه جهان و انما در فکر و راه معرفت و انما در عدل و داد آمده و انما جوایب مردان خدا یک شوی در دین احمد کار کرد تا گمان افتاده در راه حاجت خود در راه او کردگار ملک سال تخت خوابی و جهان با سپاه و لشکر و طبل و سحر باد و ان و تان و شمشیر و کمر با سلاح و اسب با گنج و گیس با یک جهان ندیمان و جهان صد هزاران پرده اند بر پیش رو و شب در عشق شیخ پیر فرزند چون ز امید شود دان چگونگی این سپاه و کشور و ملک و چشم</p>

این غلامان طریقت و راه رسد این زده و مالک گنج و بشمار این کسیران را تو می بینی بنان چرا گویی لذت و دنیا بکل سرسر زده اگر می خواهی جوان حق نماند از وجود تو تنب و این بی رنگ نام و نشین بت چو شکسته حجاب پیش رفت بت چو شکسته برون غلغیان بت چو شکسته بمنزل کسری چونکه بر این کج گشت فرد چو شکست نیز در کعبه شکن این نیلای بدن تو بت بدن آتش در پناه او آه و فاجعت ای تو سلطان همه عالمین ای تو پیر سالکان و دهر طریق ای تو خیر و برادران جهان ای تو پیر راه و در معرفت ای تو پیر پاک باز و پارسا ای تو تو خیر خدا کرده بیان ای تو خیر و پیر و ایان زمان ای که سبزه درین راه و دروار دوره حق و وحدت کل افست در مقام ترک تبحر پادشاه صلو بنان را طایبان باو فنا	پیش تو که در زندگانی زشت و شوم جمله در پیش تو که در دهر و چو مار جمله در پیش تو که در دهر و چو مار سین و ن آئی تو از نین و دل پس فلک مندرج دور و در میان آز زمان از راه من بادی بنهر چند باغی بت پرست و خوشن عشق اند راه وین و کیش رفت سفری در جهان جا و دان دور که حضرت اندر رسد لا بر ممت باشکست و شکست تا بهیمنی تو جمال ذوالنور بشکن این تبار آورده و اسکان و اسیران نام و رنگ تلخ و شست ای تو بران خدا می عاین رومای سوناد و هر فرق خلق عالم از وجود شکست نشان ذات تو پیر و معرفت و صفت صداقان را در بهجا و پیشوا از به تو خیر و او و حد نشان ای تو گنج بی نهایت جهان ای تو منصور آیدی و پادشاه عاشقان حق تو مل یافته دور و موز علی تو سید آمده از قومی یا بد صد صد و مفا	این سر و پاغ تو زندان شود این کلاه و این قبا و این کمر از هوای این جهان بر سر و شوی در ره عشق خود و صدای شود گر دی فانی مطلق شود چون بت فانی شود باقی شود بت چو شکسته شود و بت عیان بت چو شکسته سوبی سرد خدا بت چو شکسته بر روز غایت کدن بت شکن شود چو ابراهیم حق این جهان بر تو منج روان کعبه را تو دل بران کبابهر چونکه محمود این خنایه بلند گفت محمود اسو شریف و پیشوا ای تو قطب اولیا و صقیبا ای تو سلطان همه عالم ششم ای عابد و رفیق شیلی جهان ای تو عشق و وحدت آمده ای تو ملک از خدا آخوخته ای تو اعلم لدن و داو حق ای تو سالک سلم و عاشقان ای چو ابراهیم او هم سبزه از خودی خود بکل فانی شده بی سر سلطنت سلطان شده گنج معنی و بصورت و رفیق	هست این عالم همه سران شود جمله در پیش تو که در دهر و چو مار و مطرق عاشقان محمود شود آز زمان تو عشق را لایق شود و لایق در عشق مستغرق شود آز زمان علی خدا دانی شود برو می از گنج وصل جاودان دار می از زمین طراد باجرا در غنای در قضا و لاسکان تا زهرمان خود با لبه سبق ای چو ابراهیم بیت شکن عیان نایاب از ره معنی خبر بشنو از پیر و شن و شنمند ای حبیب مصطفی و سر تقی پیر عالم بنده خاص خدا ای تو چو بان همه عالم ششم باز و پیر و پیر و خور و دان از به معنی بفرست آمده ملکت سر و جهان را سوخته در علوم مصطفی خوانده سبق ای تو خیر و اول صاحبان ای چو باده بصیری حق کعبه شوی در بقای حق بحق باقی شده و لایق در عالم عرفان شده این معنی بسنگ و سنگ نظیر
--	--	---	---

هر دو عالم در وجود حق فیض است این جهان آینه آن جهان خوان تو گفت ای پادشاه پادشاه آید گفت نعمان شش نام است لیک پرسیدم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده من بجز شیخ گفتش بود و مردی بهر کار در طریق عشق در راه ادب عاشقی پیدا بدان مرد خدا در ره تو حیدر حق پاک آمده بدرگاه الهی راه را یافت لیک شمع بخت را بهت کرده می برکت اند و دنیا آن فقیر آدم از جبین از بخت ایگاه من در اینجا آدمم و در عالم یک ملک بر روی تو کور ز آب چون بدلت پیش کشند میوز پس مرا و پیش کردند زینان آن بزرگی دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سنی مرده بود جمله مرغان ز خود فانی شده لیک از خواب کردند می زخو بزرگ از نفس خود برداشته در ره تو حیدر حق پاک آمده	عشق کرمی پیش جودت آید امشب من آدمم سمان تو در ره عشق آزاد آید گنج معنی در دل و زبان است زان گفتیم نام تو اینجا یگانه از قدم شیخ کارم شد بوز لیک عشق ندای کارگاه دعا بود آن محقق و طلب واله و شهباز بدان سر صفا در ره بخت پادشاه پاک آمده لیک سجده را بجان بنشاند هر دم خود پرور او گشته آن بختی پس بزرگش بی نظیر از برای آن دلی مرده ام دیدم و در راه ستم از قاف بود و در ستمش بایشک گلاب و ندان حله اش بجهیدم نیز فانکه بگذاریم بابر چه فاز در زمان صندوق پر عشق لاجرم عشق بر خود دار بود روز و شب در ناله و درد بود در پای حق سخن باقی شده بود از خلق جهان آید هر دو عالم را بگل دریا افتند در ره بخت پادشاه پاک آمده	هشت حجت بر تو در حقیقت از سواد الضیف است از لیل بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان بر معلوم بود بعد از آن که دیدم سر شیخ بعد از آن گفتش که چون ای فقیه اندره تو سید پر خور دار بود صوفی صادق بدان مرد یقین ترک بخت بدی بنجابت و انش بجز وفان بود آن مرد خدا گفت که گفت او هر دم بخود کوس سجانی زده دره عیان او انا الحق آشکارا گفته بود اندرین دورانی بود او عالم سر در این شش هزاره جهان و آن در یک عالم پیدا ساز بعد از آن در جهان انجان بعد از آن صندوق بخت در سما ای پسر تو یکانی هوشت دار هر که عمر خویش را بپار کرد هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خود را در ریاضت و ششتم ترک لذت و جهان کرده بکل در ریاضت نفس خود را بخت سالها بگذشت اندر استقامت	هفت و هفت و هفت و هفت هشت بار از لطف کن قبول از کجائی تو مرار گو تمام شیخ نعمان نام تست ای بجز آدم ناخوانده من در سبک شیخ شیخ اینجا آمده گفتیم شد مجرم من بود و دست راه بود کاف و ناطق بدان پای دین در ره معنی سعادت و امانت او تیر زدن بود و گنج من بهما محو گشته پیش او و بخت آن محب بیکران گنج روان دین این امر را او سست دینا از فضل حق او شاه کام و در شش پیش استاده بیا از برای آن فقیه پاک باز جمع گشته اند با جمعی ان چون پدید آمد و اینجا افتاد جمله مرغان حق را گوش هار هر دو عالم را فدای پاک کرد نفس خود را و فدای پاک کرد از فدای خود و حیات خود این جهان را دیداند عین حق دیدند و نفس و هم بد و فتنه تا یکی را وصل شد از صد هزار
---	---	--	--



من شدم و در ادب و عفت بسیار بود	از این بندیدم و جهان را بیکدوستی	ای و باغ تیر اسرار بنیان	من گفتم که من در این جهان
هر که او در بند نفس خویش ماند	کی تواند حرف این را از خواند	هر که او بیکدم مراد خود داند	صبر و در بهشتی و بی خود شاد
	استخوان و راه رفتن برای پسر	این بخوان در پایگاه خرد و شمر	

حکایت پنج اسرار مستغنی و علان علیه المغفرة الی الله

بود و منسوب به شورش و رید حال	از بهر تحقیق او را صد کمال	حال او عالی بخت و دامی پسر	لی به حال این سید جهان
او روزی سیرین سپید برده بود	نی که چون بارها را گم کرده بود	او شراب و میل حق نوشیده بود	و هر چه در صوم شکسته مرده بود
و یقین بخش حاصل کرده بود	در یقین خویش اصل گشته بود	راه در گنج معانی برده بود	نی که چون ما تواند برده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفای	عارف صادق بدان بحر جفا	در علوم دین قونی دانفت او	پنج علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از حل او در مانده اند	عارفان از خوف او دامانده اند	عاشقان از عشق او گریان شاد	هر دم از نوعی دیگر بریان شد
صداقان از صدق و حق بجز	سالمان از رندگی و کسب بجز	زاهدان از زهد و روضا شاد	و خیالان از اوستیدا شاد
حال او حال عجب بود و استغنی	او بعضی و بصورت سنه نظیر	بود و پنجه سال او اسرار پوش	تا که گمان از وی برآید و فرو
ز و انا الحق سرخو و سپید بگرد	تا که گمان بفراد پر غوغا بگرد	اهل تقلید از زمان برهنه شدند	از برای خویش فخر خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان	همه بر کاغذ بنشاند از زمان	این زمان علاج کار گشته است	انظار این دین با رگشته است
فایدا پیدا بر غوغا شده است	او بیکه نوشتن رسوا شده است	تا که برگردان این کفر میان	در توفیقش با بر یکم اینان
بعد از آن از حقیقه آمدند	کام خود را از حقیقه خواستند	و انمودند حال آن منصور را	و حاجت ترس شده عیور را
چون حقیقه یافت این کار شد	و در دل و صد هزاران شاد شد	ز آنکه دامن او محب او برسد	کام دل از گفته او بسته شد
چند که با او گفته او خوانده بود	شعرهای را بجا این بر خوانده بود	لیکست ترس عوام و عالمان	منع نشو است کردن زمان
پس لاف و شویش که در زبان	تا که باز آید از این گشته است	من به نام که او سرود است	فایده از کفر و لغاف و دانه است
بعد از آن به صورت زندان	بود و زندان از قوی باقی	پارچه بدن بود و در زندان	چون و سبب از دست شیخ شومند
شده و در کفایت از زندان	اندر این زندان بر آید این زمان	جدید گفتند و بهالت ماند	گر چه افتادیم باور این خطر
بعد از این به صورت کفایت	چون با آن که در مریض آن	مدمان گفته و ما در بخت	کی توانیم رفت از اینجا گفت
شیخ آمد دست خود و فغانده بود	چون ساز از بند نهیم بر کشود	بعد از آن گفته و در بالیده اند	ما و پنجه خوار زاده بسته اند
چون و در مریض و بوی سال	چون که در بیدار است و نیم آن	لیکست است که در آن مرصفا	ز خنده شده اند از آن دیوانه ها
چهار صد نفره بشد پیدا بدید	هر یکی از آنها بیرون دید	چون که زندان این پانی بدید	پیشتر آید و انگلی می گشت زار
درست و بجا شیخ را و سبب	با او بر کفایت بار و نهاده	گفت من اگر شد من در شکار	می نیاید و نه چهره چهره



تا که بودم منزه از همه دنا	تا که سوی مانده محرم شد	وز خیال خویش دیوانه شدی	وز حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو چه بود و کیست	عقل بر این سخن بیگانه گشت	باز تو آن جمله را شرح باین	که در شرح را گفته اند ران
پیشوای ما همه چون من گشت	لازم آمد آنچه تو گفتی هست راست	آنچه تو گفتی هم بر زبان گفت	این در سر هرگز از دست
آنچه گفتی که حرف حق است این فقر	ور که از آن گرفت و رستی از سیر	بعد از آن منقول گفتش شود بر	از دهن هر سر سخن جگر
تو بر من صورت و امانند	کی تو بر گزینت احمد خوانده	من را آن گفت احمد بیان	تو کجایانی که هستی بی نشان
ای معاند گفت احمد از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	من را قرب گفت من و بیدل	تو کجایانی که هستی و ضلال
تو از صورت همچو کافرانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه ناموس را پوشیده	و انگلی سالوس را پوشیده
بت پرستی میکنی و زبردت	میدانی خویش را صوفی بخلق	تو شکوگ راه خود واکرده	لاجرم در صدد هزاران پرده
و املاهی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	در خودی خود بزرگوار آیدی	لاجرم در عین بند آیدی
راه تجرید و فناء تو نیست	در سخن گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی پشیمان	سیر تو صیدان کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست	حق تو را از راهی شک نیست	چونکه نشیند این سخن از وی	در دلش افتاد از صد گونه فتنه
دین حق آن آید از این همچو باد	رفت اندر خلق سر خود بناد	عالمان آندم فغان میکنند	و چنین پاک فتوی خوانند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است	لیک باطن اندام من گشت	چون چنیندهان فتوی داد	عالمان و جهانان کرده فغان
تا که برده آرد منصور را	آن قلیل عشق و کینه نورا	شبلی آندم رفت پیش او	گفت ای سر دق زردان هست
سیر اسرار بر او گوی جهان	لاجرم سر نهادی در میان	چونکه سر خویش را گردی جان	از زبان سخن تو خواهد شد روان
اگر سرت باید تو زک سب گوی	در سرت باید ترک سب گوی	سرگو دیگر عیان ای سرور کار	تا نباشی در میان خلق خوار
هی بدیدند این بوقار	تا که ندان زبان بر دزار	بعد از آن منقول گفتش کی رفتی	من فتادم و بر یک بحر عجب
من منصورم تو منور نیستی	اندر آینه حقیقی و در منور	من خدام من خدام من	فارغم از کبر و کین و از هوا
کجای پنهانم درین جسم آمده	سیر خیا هم درین جسم آمده	اولین و آخرین من بودم	ظالمین و باطنی من بودم
سیر تو سید این زبان پیدا کنم	در بقای حق بحث بانی کنم	بر سر دار آورم این بحر را	ببین خیار آورم این اسم را
تا بداند عاشقان موشه	اسم عظم را از اسکه گرفته	من برای جمله عالم آدم	لاجرم در نفس و دم آدم
من نمودم برای جمله دنان	و انعام شریعت را در میان	من بر سر تو سید آدم	لاجرم در ترک تجرید آدم
من میای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صمدی آدم	ازینا در راه احمد تا مقصد	جان خود را راه احمد تا مقصد
من شربت عاصم آدم	کوی را از خلق عالم آدم	سقطه شیخ من است در راه	و در انجوده است را تقین
من این مهر بر نگردم شبلیا	چند و سی با من آفرما چرا	میکنی نوازه این نان امان	تا با ایندم یکبار و زنی گوار

لا انکه مار است یار یا صفا کا راست در راه حق <sup>منطقه</sup> هست نام او در بین عالم کبر او بروی آید ز شیران آن چون شود واقف بکار آن بیرسد فرود یکم شیخ کبر تا چیر نماید ز شر آن کبر بعد از آن چون روز پیدایش گفت ای سر و سواد نه کار تو جز اسرار خود باین نمان کج خلقی بود اسے سر و خدا قرب پنجه سال بودی او نش بعد ازین منصور گفت ای پیر کی توانی کرد پنهان بحسرت کسین سونش نا اخی آدست گر تو قنوی بجوایندت بد چون دهم قنوی من او برون کا بعد از آن آمد برون شیخ کبر شیخ گفت ای سر و دیان منطق عالمان آندم فغان برده نشند چله شیخ را بر همه حاضر شدند بسیار عجب بنو و بدانی قنوی کج ای سر و دیان قنوی سازگان حق آفرود فانی شدند از ابدان اندر نه بیزیر آید	کج تو حید است آن سر و خدا هر دم از حق گفت او و خدا آن بمنی او بصورت بی نظیر صورتش فر دایمی و حیان بعد از آنم گوید بر ندو پای دار آن بمنی او بصورت بی نظیر گردید قنوی کشیش پادار بعد از شیران آن شیخ کبر از برای تو زود نمان خلق دار گفتی و دیدی جفا از ناکت اشکارا کردی ای رنجا پرا و ایام در راه حق اسرار پوش من هر گویم آنکه تو دانی خبر تو بزرگ اسے سر و ما حق چو حقیقت حق مطلق آدست منشی هم این زمان چون نه اینچنین گفت آن سر و خدا آن بزرگ دین و دان بدین خلق رین گشت این ساعت و دست بس طاعت اعا آدستند سازگان و اهلان ناظر شدند روز عشر بود گوئی کسیر بحرانی گردوز بانگ شبنم و اهلان و عین حق بنشینند از ک خود کردند در کار آندند	همان خود را در حق یافت در حقیقت پیر عالم هم دست او ز حال سن خبر دار و غیر چون بیاد آن بزرگ با کبار شیخ آندم گفت ای مرد این شیخ عالم دوست اندم حیان جمله گفت آن زمان بر آستیم چون به خدا و آسان شیخ بن سر حق را غیری پس بے برد تو جز از زمانا حق آست کار لا اله تو حیدی حیا بی دانسته این چه بودی کون بنی نهوش بهر منتهی بی نهایت آدست تو میدانی که آن بحسرت سر تو میدانی آن شد آشکار شیخ گفتش اینچنین گفتی بدست گشتن من و ما این زمان خلق و عالم همه پیش او شدند و طریق اهل ظاهر گشتند بعد از آنش او دیدند پادار عالمان حاضر شدند و اهلان در میان طاعت استاده پ زود نا اخی آن زمان شدند صوفیان را تن ایشان بگذاشتند عالمان آندم فغان برده نشند	سر من را بجان بشناخت لا انکه آندم قطب عالم هم دست بیرسد فرود بدین ساعت سر خود با او گویم سن بر از منشی بخوان قطب یقین هست که است و عظامش میان تا که شیخ آید فغان بر آستیم رفت پیش شیخ منصور آردمان همچو کس شیدی که نایق بخورد گفتی و در شسته چنین بر با ست کج اسرار نهانی دانسته هر دم عالم کرده پرا غروش لاشکی بی حد غایت آدست هر زمانی می بر آرد و سوجسا گو بر ندان این نمان بر پادار من بهیدانم که ذات تو خلقت در شریعت زود و نهانی عالمان تا که قنوی را از در هم بستند لیک باطن آندم من کج حقیقت بروی انجا خلق عالم پیشار عالم بسیار بودند و زمان همچو شیر آن در میان نشنا خلق عالم را همه لرزید جان عالمان این ازان شد کاست عالمه را بر صوفیان بگذاشتند
--	---	--	--

کی ز بندای پنج گان نالفاق	چونکه منصور پنهان آید	بر سر وار آمد آن سرو خند	با دو یگر از انا الحق باز داد	سگ و خشت در شته کیوان دار	بر زمین بشد انا الحق آشکار	پس یک عدد تیری مایند دست	گفت ایندم میگد اسم من غار	بعد از ان شبلی گفت امیر و کار	بار دیگر گفت ای صاحب نظر	بعد از انش سر بریدند از جفا	چون بریدند سران سرو کار	خاک دبر آب اندر شد پدید	همه مردان زنای ره شدند	گاه مردان ز خود میرون شدند	پسته خود را زده برداشتند	دبر را دهر را دقال و قیل	دیده از فیری خدا برداشتند	گر تو غیر حق نه بینی دجهان	آهوان ز اسرار حق بایی خبر	پیر ما دست اندرین عشق نشان	عقل شیطانی نه زده داشت	آدمی معنی بدیدی ای حسین	گر از او دیده بودی در راه ما	آنچه در در کمال خویش باش
جمله در راه محمد گشت عاق	گفت اینک میروم بر دایان	هر زمان نیز دانا الحق بر ملا	جسم عالم با و آواز داد	نیزند آنجا انا الحق آشکار	اینچو سر است این چه عشق است	نوش نشاطی کرد و غم باز بست	پس منوسانم چون پاکباز	از تصوف این زبان گریزاز	از طریق عشق ده مار اسیر	عالمان مایلان بیوف	خوش انا الحق سپیدی آشکار	خاک و ما با دور آب آورید	در بقای حق حق اگر سفیدند	در ره عشاق غرق سخن شدند	نشته را اندرین ره خواستند	همه را انداختند در روغن	غیر حق را اندرین سوختند	بر تو روشن گردد اسرار بیان	که ز جسم و جان شوی تو بهر	تا رسی اندر حکان الاسکان	زان پیشه نماز و نوافست	روح پاکش عتبه للعالمین	آدم ما را بدیدی به چو ما	دیده تو بدیدی به کیش باش
عالمانم سنگبار داشتند	دست زو اندر رسن آفریدگار	چون کسان او را همی نشناختند	خلق عالم از زمان از خود شدند	سفیدی آندم مگر مستن بدید	او فرو مایه دست خود برو	شبلیش گفت این مان دید	کین غار عشق را اینجا وضو	گفت کتر آنکه می بینی همین	گفت عشق اینجا بود گردن بند	این گفت و نمیدین شد حال	بعد از انش سوختند آن مردمان	در نگاری عارف صاحب نظر	گر تو مردی راه عشق بر راه	بسم جهان وین دل دباختند	مال ملکات بهاء آنجهان	صدورت خود ز آب لک ده خور	ای ماه در غیر حق خود نیست کس	چو شو اندر راه یک منی شوی	عقل را این گفت سوخته کند	عقل را نگذازه راه ای پسند	حق تعالی گفت ای ملون شده	اوشت و من جمیم تو نه خبر	چون نه دیدی آدم را یقین	بدید از کفر و نفاق کین بین
بر شانج سنگبار داشتند	پایها را بر زد و بس شد بدار	سنگبار روی زمین انداختند	بهر آنجا انا الحق میزدند	آن زمان اندست او خوش بود	گفت مردان از خوش آید	دست در ساعد پر مایه	راست ناید بر بخوان ای خورید	تا از راه حق باشد یقین	بعد از انش آتش اندر عشق	منتشر شد در جهان احوال	خاک و بر باد دادند از زمان	تا که مردان را چپا آید پیر	تا چو مردان از دل گاه رود	تا کمال او را در یافتند	همه را اندرین پیش خسان	انجهان در پیش ایشان شراب	اهل معنی را همین کجرف بس	از وجود خویش حق فانی شو	عشق هر دم خانه نهمان میکند	تا غانی اندرین ره کور و کر	از طریق حق ز خود میرون شده	لاجرم در راه مانندی کور و کر	نام تو کردیم ایلین حسین	تا رسی و در قرب رب العالمین

این نه را کست ام طوطی نترند خود پرستان بدین ده گنبد عشق را بگریختن راسخون نفس آنجا حجاب راه وان این نه تقلید است نه راه هوا در ره تو حید جهان را نیاکن اندرین کاهلی باید شگرت صد نه از آن خلق میلان نماند عاشقانه آتش زده چه ده کون چون غماند نفسا اند میان چون ترا باشد کمال بن جن هر که بینی آن تو بانی پیشک خوش فرخ روح کرسی و قلم گر شود چشت نور خویش با جهد کن تا جوهرت آید بیک داد به باد عمر جاودان جلد یک بنی ام سر و خدا نگری از هیچ سوای مرد کار هست پیدایک پنهان شد عشق با عشاق این آینه گفت پیغمبر که ما خوان شدیم و انموده سراسر قدم سرخ براره نمود اندام طوطی عارفان این موقت دنیا رهر عالم محمد آمدست	راه شیلست مرد و نه شمس از طریق شسته آگه نیستند تا شب تاریک گردد و جو روز این سخن را از دل آگاه وان راه تحقیق است راه مصطفی دیده را در باز رو دیدار کن تا کن خواصی این بحر شرف اندرین ره زار گریان نماند نارسی از نقشهای لون لولون آتر مال نقاشی عیسیان خوشتر هرگز نیستی هر که حق چرده و چه صد هزاران بچه از تو نشان شد اسم عالم علم قدسیان بات افتد اینا نارسی که گمراه صلح و جنگ یک زمان آگه شد از بوجان تا بانشی در مقام امحو لا و اتحاد عشق باشی بهیقرار کی بود خفاش را تاب حیا روح انور خاک ادا و نیست جهد گردا آید در جان شدیم آید بدان در صحنه از عدم در ره حق داد سروان اسبق سال با سونق در ساختند اسم انجوده محمد آمدست	ذات این هستی بیدار یقین نفس نشان صدرا صدق شد نفس را بست و آن بهت ترا کن هر که اندر بند نفس خویش ماند از ره تو حید محمد ای پسر در جلال او جمال عشق بین صد نه از آن طالع کسرها صد نه از آن عارفان در گفتگر نفسها را جلد در آتش بسوز با تو گویم سراسر نهان چون ترا معلوم گردد و نه میان محمد ابزاری تو اندازی شسته تو توان هر دو عالم بر تراست جوهری تو حید کرده میان جوهر کان در پیوس کم کرده از شوی آگه بجان خویش کر لوار عشق فاما کل طوس عشق جانان جوهری است ایمان آنجهان با هم بین چند گویم ای پسر در من نگر گفت اعدا خود اندام از نام صد نه از آن سر زده سحر راه را خود آن جسد علف عاشقان دیدند و او حیا تو مرد از خود زده کرده سحر	شک بسوزان بزرگبر و کین عاشقانه از راه پیش از عشق شد صدی و در بارگاه ذوالمنن از ره حق بچه کافر کیش ماند وزره تو حید من شود با خبر و صفاتش ذات حق بیدار یقین تا که یک کس به بدان در کیه نهاد اندرین ره روح دل شسته شود بعد از آن شمع و هاشم فرود ای برادر نفس افکاش وان خیر خود هرگز نه شسته در میان ذات کلی این جهان اسرار این جهان آنجهان را هر است چون بدیدی جبهه کردی آن با سگ و جاسوس خود کرده بزرگ گری آن حدیث ماوس یک ره و یک کعبه یکدل شود لا جرم از عشق پنهان آمدست بگذر از راه گمان در راه یقین تا نه بینی خویش را در من نگر ایضا داد لیا در غم غم آوید آن شاه عالم درون خواجده دنیا و دین خیر لور بوسه شسته در راه حیدر تا حاسنه در بارگاه کبریا
--	---	---	---



گر دینا در پهنی بگذرست هر که در راه نهد راه یالت سرم را برود از احمد شاد کو نه افرو از رخ زینیا چه سود از راه و از راه تو سپید است بخت پرستی راه غبطان آمدست	بی راه آمد تو هم در کثر و سست سرم را از دل آگاه یافت فرم کن سغی الله الصمد اگر چه داند تا چه بانگ آید زود نشرش بجز در قهر و بدست بت شکنش راه بزوان آمدست	راه راه دوست هم دنیا و دین احمد است اینجا صدای مردگار است این اسرار بازاری دگر کو سو که از راه عقبی مانده اند بگذر از راهی خود یکبار گه بت شکن در راه حق ای مردگار	حقیقت رحمت الله الواسع سرم را با تو گویم آشکار سرم را کی شناسد کور و کر روز و شب در بند دنیا مانده اند تا رسیده در عالم چرا گه تا بنایشی در قیامت منهد
---	---	---	---

حکایت مردی پاک باز که در راه بی نیازی سرفراشته بود

چو مرد پاک باز سرفراز دینا و جنگ کفار حسین خلق او را خواستندی صد هزار شکری که در آن زمان شهریار شیر و دال خمدار و یقین شبه سپاه خورشید و شمشیر چون سواران شسته از دانه چشم عالم آینه انجمن شکر و عید چشمین پیرستان لشکر کمان قلوبی که روند در با استوار پس سپهر پادشاه آفرینان شکران چون سنگها انداختند شهری را آورد و از چنگ بود قلعه را بدو نه و گار است لفظ دید مردی که آتش نه غریب قلعه بر هم ریخت و ساعت چو از قلعه قلعه را دیوان کرد	در راه حق بود با سوز و نیاز بود آن کس سرور و سست می پرستند آن بت آشکار بود آن لشکر بقرب صد هزار دایم و جنگ کفار حسین و امن بر جملک خون کشید غله و خاوند ایشان در جهنم بسی لشکر نیز بود زنده بد خامشیده و در بلاد شکران اندر آن قلعه در آن مجلس هزار وزیر و سنگها که در آن لشکر محمود جنگ آراستند کس نیست آن و قلعه کشود کارم از دست باب و دیگر گر بر گردش ستاد خیل جور گفت ای محمود و کاه گشت نیک کار دشوار آن آن سالن کرد	نام او محمود بود و اسم بالهر بود یکدیگر در سوخت شاه چون آگاه شد از کار گار بود داند لشکرش مردانه مرد محمود در ساز و سلاح آراستند شب حکیمان ندیمان بخواند بانگ بر او در بر خست از سپاه بود و مقتدریل یار گهوان شکران آینه نیز کا بد سپاه بر فراز قلعه آمدند لشکر محمود در پاسه حصار قلعه بود سخت پراز کافران شاه را آمدان آن لال سپهبد و داشت آن شه و کا بو خوشی و رکعت آن پیشوا لشکر او خود عیان و دیده حکیم قلعه را آمدند و سپاه	از ده و بیش خدا بود و خبر یک بیت بود دست اینجا نام نام از خیال ناسد و پندار نشان همچو سام و چو رستم و در بنو در صفات از جهان خود بر جسته مشورت کرد و سپه پیش را ند جز شاه را سر سپیده تا بس در غری زو از برای دشمنان شاه محمود دست بد عالم پناه دل پر آتش و دیده پر غم آمدند بود و استاده بقرب صد هزار عاجز آمد لشکر محمود از آن گفت باقی و قدیم و انجمن تا کی از دست رفت آن شاه از صید قلعه چون آن وقت کارند آمد از هو خوشی شاه از آن غافل خیر این غافل
--	--	---	--

باز

شعری معلول

بس آباد خاص گفتا شهریار ز و برین قلمه و قلمه شکست رفت خشت او بدین شهریار شاه فرمود از میان کی گشتن همچنان کردند آن مردان مرد نزدی کاغذی و شیطانی بود بیت شکست آن مرد در شریک جمله روان شفیق تو شوند دید سلطان چون کرامت قوی چون بدو فرنگ شیخ آمدند پس حسن را گفت آندم شهریار پس حسن در راه شد آندم شهریار گفت ای شیخ جهان نامور اسبانان جلوه در مانده اند شیخ گفتش که آن کانی شوی اول دنیا را کجا باشد خبر آنکه دایم بر جاست برگ آنکه مانده باشد آندم شهریار بگناه و باقی او با کرم باسباه و لشکر و بل و علم با حکیمان و ندیمان و ظریف بازرگان و جهان و طمع طاق آنکه او را باشد صد گوسفند شیخ چون دید که بیاطاعت شد بار دیگر چون بکار آمد حسن	شاه و شمشیر این زمان کارزار از آن بابت است هم شکست بر آن خشت بد خطی نگار بیت بیاید و بسوزد این زمان آتش اندر بیت زدند آن شهریار شهر کفرستان شهر جان بود لازم نداشت شده شاه دلی در طاعت هم رفیق تو شوند رفت و با پیش شیخ معلول اسبانان جلوه در مانده اند دوینا و پیش مستی خاند تا رسید آنجا که قطب عدنان آهست محمود خشت از نسک لیقدم لان چایکه نماند مانده شاه را با عاشقان حق چه کار از درون سالکان با خبر که جز باید بگو از ترک برگ که رسد در راه مردان خند که شود از حال ما و را خبر که تواند غوطه خورد در غمدم که رسد در راه مردان شریف که جز باید زد و دزد و زلفراق اندین راه کی بود جوی آب پس بضعف آمد و از خود شد گفت او خاص شد آندم شهریار	حق تعالی داد نصرت است بقاء فدا نقش خشت آندم شهریار برو شسته نام قطب ادیا بیت بود آندم شهریار نفس چون بیت را بسوزد و کار شهر سلطان را بیک کن خواب بیت شکن نوین سر دم و حضور شد شیخ شاه لقمان نامدار بازرگان و در لیاقت و ندیم جهاد میکرد و پیوسته بود چون رسیدی آنجا بابت باش تو چون بدید از و در شیخ را تا بدید رود شیخ نامدار شاه را بدیدی بدو ای پاکباز شاه را با عاشقان راه حق عاشق را طایبان دل کباب آنکه دارد و هر دهم خود ناز با غلامان لطیف و ماه روست با شاه و این جهان تخت زر با سوادان و دلبران جهان با سر و بل و سلطان و غلام در هوای خوشی و مانده است چون گفت این نکته نامی خوش هر که در آن ساقش شیخ کبار لطف کن تا شاه آید از میان	از هوای خوشی فرود آید و باد تا به عین خشت را اسکس قسم شیخ لقمان سعدن صديق و صفای جمله را و بران کنند در یک زمان تا بدینی سرق را آتش کار شهر جان این بود و گوسفند تا با بیایی بحر خانه شهر نر عاقبت محمود شد آن شهریار بیشتر در راه پیش آن حکیم بودی چون بود بود و بنود در راه عزت تجدیدت باش تو در تضرع آندم شهریار از کمان تو هست آن شهریار تا بدید رود شیخ شاه باز کی بود و صلت بکس حق کی بود و صلت دیدن بر خراب که نشان باید بسوزد از نزار کی باید ندین ده رنگ بوسه کی بدید طلعت اندر روی بده که رسد در راه صاحبان که رسد در راه مردان مجسم لاجرم از راه حق مانده است خو من آنجا تا دیند زوش بازش آورد و غلام و ضعف و زنی تا بدید روی قطب عاشقان
---	---	---	---

شیخ را رحمت آمد و یار کشید یکدیگر را چون مردمان پیش او پیشتر پیش نیست جنت میرده است	شاه بالشکر ز راه آمد پدید یکدیگر را بدیدش اندر کشید او هفت دوش تکیه می نمود بر سر او	پس حسن رفت و گفت ای شیخ سینه دارد نباید در درناک این آن آنگاه که قطره آن	هست لقمان قطب عالم پیش پاد صد هزار آن آن کند در عالم پیشتر پیش نیست جنت میرده است
همچو دارد بغایت با کمال من ز نام آن زمان من گفتم دل به دست آورد که دل نیست گزید	هست محو اندر جلال و کمال همچنان چون قطره در فلز ختم تا به بینی خویشستن را معاینه	من جویدم روی آن مرد خدا بعد از آنم شیخ ما آگاه کرد پس بفرموده آن شاه جهان	هوش از من رفت افتادم ز پا با خودم آورده دوره کوتاه کرد کی فرود آیند اینجا این زمان
خیمه خمرگاه را در هم کشید چون رسیدند نزد شیخ را بهر پس زبان کشید و محمود از آن	خیمه خمر و علم را بر کشید پس افتادند گشته بهر گفت ای خاص خدا تعالی	پس باز خاص سلطان حسن شیخ نشان با نویشتن آورد باز نشست از معنی زدی در سوسنا	پس به رفتن پیش شیخ بخت دیدم آنم که شیخ شهادت ایستاد قلمه بخانه را اگر دسی خفرت
در سرشتی بقیه در جهان رومی آمداری کم کایجا بنده ام بر میان بندیم اینجا با صفت	هر کجا خواهی همانجا می عیان رو و شب در خدمت افکنده ام سفر با گردان کنم ای مشوا	بر ایدمی آدمم از راه دور گذرم از یادشاهی جهان آن برادر گفت ای محب شاه	تا بود بار از این صحبت حضور افتخار ماست بخوار می جهان لشکر اسلام راه سستی پناه
حق تعالی شایسته داده بهر چون کمال خویشستن آتی قباد اندازد انش گفت پیش کی قباد	خوار بگذرایم شده را بهر واری از خسرو از کی قباد رفت شاه و در کبرایش نهاد	در ره دین خدا مرده باش آن زمان تو شاه باشی با فقر گفت بگره ماهی منی کنون	طالب در دل دیوانه باش از همه عالم تو باغی بنظر چون بگردد آن امیر و خولان
و بدین چون شیخ توبه می شمار شاه دیدار او از خود وقت زدود آنچنین توبه که دیدی در سر نهاد	جمله در خدمت ستاده مرده باز شیخ او را ازین عالم رلود از سلوک با جان دل روند	در میان جمع مرده همچو نور گفت ای محمود بجایه و دود جمله اندر خدمت مردان بودند	جمله را از شاد و دانا از حضور از وفات مار دود اندر دود روز و شب و طاعت بجان بودند
شیخ ایشان باشد این صفا حق تعالی داد او را احد عطا	نام او باشد محمد ای ایس	نام او باشد محمد ای ایس	نام او باشد محمد ای ایس

حکایت امیر احویات شیخ لقمان تا بهنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید شیر لاله اندر سجده در یافته پس جنت روایت کرد بود	آن در اسرار من را کشید مرکب معنی درین ره یافت سرا و دوا را سه برده بود	مرشد بود او نهایت با کمال من زانی را بجان بخندید بود در انا الحق بود و ایم آن تمام	دانا در قرب بود و دیهال سر محمد را در آجا دیده بود حار فان عاشقان او را غلام
شیرین جان را عیان میکرد او عاشقان در محبتش داخل شدند	بسمه را از همو جان میکرد او عاشقان در محبتش داخل شدند	سالمکان را نمود آن پیشوا را ابدان ترک نمود از ترک	طالبان را در کشت و اندر کشت اختیار خویش کرده مرگ برگ

بسم خود را در این خشت سوخته	وید اله نفس دولی را و دخته	از خودی خود برون رفتگی	برود عالم را فروخته شده ز دل
بغیر حق در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت ره روی سر راه برد	بود انصاف ولی بسیار در	بروز شب در خدمت دلدار بود	تا کمال خویش مهمل کرده بود
پس کرامات مسقالات قوی	داشت آن مرد خدای مضموی	یک زمان قایم نبود آن یاکین	و اما در قرب بود و باین
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد	در ره حق ریاضت کرده بود	گویانم بدین بند برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن که در بر حق و کان سخا	خند نهان آن دل را بر کشود	صد هزاران خلق آرد دیده بود
نرسد بود او بقرب خویشین	بمثل او نرسد بند در انجمن	بعد و بودش مریدان	با کرامات و مسقالات عیان
چار صد مردم بد معتبر	بود اندر خدمت آن راهبر	سر که در راه دین مردان	در طریق عاشقی نرسد
در ریاضت نفس را سوخته	دیده اختیار هم بر دخته	حاجه یکتا گشت اندر بحر جان	سیر کرده در قصای لامکان
از خودی خود بگری بریده اند	و در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت موسوی می بشکافتند	در طریقت شریعتین بشناختند
بود پیری در میان آن شب	می بینا سودا بر ضاعت ره بود	در ره تو حید حق کوشیده اند	شریعتی سخی بجهان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته	سالها در سوختن در ساخته	شیخ را پیوسته با بود کار	زانکه بود آن شیخ راه را
بود نام او ابو بکر و فقیه	او بمنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد را	گفت ای شیخ جهان یاکین
من درین ره سالها نامم برد	خود ندیدم اندرین راه کرد	بروزان کین راه بی پایان	بر زمان این دینی درمان ترا
عقل من به راه او دیو انداخت	از خودی خویشین بگذاشته	بر روی صیرت فرو گیده	کرده ام گم اندرین راه باد
من ندانم تا درین ره چون	بفعل از عشق غرق خون	چند باشد منزل این ره بگو	که رسم و کام خویش ای خود برد
لیکن از این منزل در ره است	چار بگذر پنج بنشین و نگه است	منزل دل بود کون و فساد	ای بس کس اندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود نوح جا	شد بسی جانها درین منزل	سوی آتش ستر حرکت ای فقیه	چون گذشتی برستی از تار سیر
چهارمی با طیف است باشد این	اندرین منزل شود روح نفیس	منزل خیمه مال با جلال	اندرین منزل بود عین حال
چون فرد آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بی کین بود	هر که حکم و کرد ز خود	هر که را پیش آمد نیک و بد
بر کس را گرفت اختیار	روز و شب با همه گشتان	این میگوید که ره را هست	دان میگوید چه جاه منت
این میگوید که اندر راه است	سر که ناید نیست او مرد است	این میگوید که ره بر آدم	دان میگوید که ره بر آدم
اندرین منزل بس و مانند اند	هر که در کار خود در مانند اند	باز بقیه فال را کرده بیان	از ره نقیصه داد و نشان
باز بقیه حکمت نویخته	و از ره حکمت سخن پر دخته	باز بقیه و طبعیت مانند اند	باز بقیه و طبعیت مانند اند
باز بقیه در نجوم و در بروج	باز مانند قانع از شر عروج	باز بقیه در نال و مانند اند	از خیال نفس خود در مانند اند

از روزه حق کور و گمراه آمدند	باز بلیغی لحد راه آمدند	از روزه توبه سینه بجنبید	باز بلیغی کور و پیر و پخته
روز و شب مانند اندک کار آمدند	باز بلیغی دلی پندار نوشید	روز و شب در پندار می آمدند	باز بلیغی زرق و سبزه آمدند
نزدت هر زمان می یافتند	باز بلیغی دریل بگذاشتند	باز بلیغی اندر فاک سنگ	باز بلیغی در پی هند نام نگ
در روزه حق مرتد و بی دین شدند	باز بلیغی در لفافه دین شدند	اندین بر چه بلیس آمدند	باز بلیغی کور و بلیس آمدند
باز بلیغی نادم و در خاکدان	باز بلیغی در غرور اینان	در روزه عشاق آزاد آمدند	باز بلیغی در پی تاه آمدند
بازی ناسر در توبه مانده اند	باز بلیغی در بکر مانده اند	بر بخت جمع گشته چون گیس	باز بلیغی در میان لایه
در روزه مردان حق عیب آمدند	باز بلیغی کسر و کافر شدند	صد سنان و پیر و پیران	باز بلیغی را بخیلی راه زد
عمر خود بر باد داد و لایگان	باز بلیغی در عمارات جهان	تخته الاطرب می خوانده اند	باز بلیغی در شمع مانده اند
از روزه حق باز مانده از فرس	باز بلیغی پا کرد و لشکر	باز مانده از طریق کردگار	باز بلیغی با شاه و ملک
باز بلیغی جاهل و بدین شدند	باز بلیغی عامه مسکین شدند	باز از راه که آگاه شدند	باز بلیغی قاضیان و شدند
از روزه حق باز مانده و پخته	باز بلیغی عاشق و در گم	باز از عاشقان و در دند	باز بلیغی عقل خاشاک پای بند
کی کند پرواز اندر لایگان	باز بلیغی نیندخت خاکدان	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بلیغی عاشق باغ و سرا
ماه می جویند در دریا و دریا	باز بلیغی در کعبه و در سجود	عقل خود را اگر بدانم	باز بلیغی در علوم و دیان
در عشق حق آگه شدند	باز بلیغی صادق و آمدند	اندین در بیگانه بمان شدند	باز بلیغی والد و شیدا شدند
گفته اند رفیع اندام و نیک و بد	باز بلیغی ناهیدان از ترک د	راه می رفتند در بکر و در	باز بلیغی صوفیان و در حضور
هر روز در عرصه جهان حاصل بود	صد هزاران و درین لای	بیه و قتل حقیقی و دغشند	باز بلیغی عاشقان و سوختند
عقل را هم توند و یوانه در آ	آن نه ندان تست مردانه دند	وز کدای ره بدان و در گد	توبه دانی تا کدای ره روک
عمر خود ضایع کنی بر باد داد	گر بانی اندین کون و نسا	نارسی در قریب با نالین	بگذر از کون مکان و در
تا بسوزد در گمراهی کون و نسا	آتش کنی زن و مردان و کون	تا که بنده بایده کعبه	بجو مردان بگذر از کون و نسا
حکایت بر ناظر لایف و انجام احوال خیر مال آن لطیف			
و اما در عشق دل ایشان او	بود هم سیر و خویشتان او	پیش خلق عالم در آبرو	بود بر نای ظریف و ده روک
بود اندر خدمت او و خبر	با سوریان خطای او و سر	عقل همچون چاکر و چون کعبه	روز و شب در پیش او دند
پس دایع کرد خویشتان تمام	خزم کعبه کرد اندم آن غلام	از خجالت کار او شد شکش	ناگهان در کور او در نش
تا رسید آن قافله در باغ او	آنچنان سیرت هر دم شاد او	تا که سیرت هر دم مر حلا	زاده بر داشت شد و قافل

چون در آمد آن جوان برافزاد هر که را کشته در کردار خویش بس عجب ای گوناگون بدید تا که یک لاج خواندش ای پسر	در لغت آمد و شد ج ببا و عاشق خود کرد در گفتار خویش خویش را بر زمان سخن بدید کرد او کشتی روان را بر سر	هر زمان در هر دس سیدیداد هر طرف مشک استاده بود همچنان سیرفت تا دجله رسید اندر آدر کشتی ای سرور دل	صد جهان و خلق را سیدیداد هر قطره بهر سو سیدید در قصب ماند چون کشتی بدید تا به بینی آن طرف صد داستان
اندر آدر کشتی ای مرد عزیز اندر آدر کشتی ای سرور لطیف اندر آدر کشتی ای سرور جوان اندر آدر کشتی و میر و دست	تا به بینی آن طرف صد پنهان تا به بینی حسن را طرف ظریف تا به بینی آن طرف ابرو کمان تا به بینی آن طرف پنهان است	اندر آدر کشتی ای سرور زار اندر آدر کشتی و نشین برادر اندر آدر کشتی ای سرور زار و سوسه کردش آن بو الفی	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش
شهر زلفت آن لعین او در غلط بر سر آن قصر یک و خمر جو ماه دل ز دست خود بداد آن بر وفا خاک بر سر کرد در خون او افتاد	رفت در کشتی و شه زانو سقط بدر پشت جسم او خال سیاه گشت عاشق بر رخ آن کافور عشق او از پرده بیرون افکند	در زمان چون دید آن آزاد در بخت آن از دست آن نگار زاد خود در پیش آن معشوق بود دشمنش گفت آفرمان که زبانه	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش
اندرین ره عشق باید ای پسر در دشت در میان عاشقان هر که او را اندرین ره دوست در و را بگزین و بگذر از همه	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش	اندرین ره عشق باید ای پسر در دشت در میان عاشقان هر که او را اندرین ره دوست در و را بگزین و بگذر از همه	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش
در گذر از ذکر و فکر و قتل و قتل در و را از بهمن در و وصل بار در و را از خودی فانی بگرد در و را از بهمن از آزاد کرد	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش	اندرین ره عشق باید ای پسر در دشت در میان عاشقان هر که او را اندرین ره دوست در و را بگزین و بگذر از همه	تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش تا به بینی آن طرف صد باد و نوش



در و مارا داد راه	در و مارا داد سیر اولیا	در و مارا داد حال هو نشان	در و مارا داد شور عاشقان
در و مارا برد اندر لایگان	خود همی گشتم مایه سیان	در و مارا از خدا آگاه کرد	در و مارا با حق کوتاه کرد
در و مارا اسند قربت نشانند	بر سر بسند خات نشانند	در و مارا در صحن جان باراد	در و مارا در جان جانان گرفتار
در و مارا در راه عیان	عاشق بیدار و کی باشد روان	یک صحابه بود در عهد رسول	در و سوزی داشت تا انعام نسیل
در و مارا دیدم که سستی دعا	بود در خفا از خدا ای صفا	روز دشب و در گریه و زاری یک	در و مارا در سنا به شجاری یک
در و مارا از حق بحق نالان بچس	بر زبان از کار خود حیران بچس	از میان خلق بیرون رفته بود	در و مارا که گمشده بگشسته بود
در و مارا بود در بحر آن اهرام	بر سر کوهش بر سر دایم مقام	ناگهان عیسی رسید به پنج پناه	در و مارا که گمشده بگشسته بود
آه بیکر و دوزاری بیکر است	بر زبان از خوف حق می خست	گفت عیسی رحمت حق به بین	چند گریه ای خوشی را سستین
گفت بیکر هم خود در قهرش بگر	چند باشی این احوال بنگر	همیش گفتا که رحمت سابق	مرد حق بداین سخن خود قافله است
گفت بیکر اگر باید بهر سبیل	از زمان گوید مرا باشد لیل	در زمان جبرئیل آمد با کمال	گفت بیکر و دشوار آوا بکمال
بگذری از فویش و گردشی زدن	بی رجا دشت بخوف این نشان	بی نشان شو بگذر تا نام و نشان	تا به منی سست به نانی عیان
بی نشان ای بسر در راه یار	تا تو باشی در دو عالم بخت یار	بی نشان شود در ره مردانه سر	تا تو باشی در جهان آزا و دفر
بی نشان شود در میان علم خاص	تا تو باشی پیش حق خاص	بی نشان شود ای فقیه با کبار	تا تو باشی در دو عالم شاه بازر
بی نشان شود در ره تو حید باش	دعا و ذکر که در بحر یار باش	بی نشان شود در ره حق ایو بسر	تا از اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار	تا جمال دوست بینی آشکار	بعد ازین آسایش است ایو فقیر	سالکان و طالبان را دوستگیر
آنس چون با دوست باشد خورشید	آنس چون با دوست باشد آنس	آنس چون با دوست باشد طالع	آنس چون با دوست باشد عاشق محبوب
آنس چون با دوست باشد قطره دل	آنس چون با دوست باشد بر صحر	آنس چون با دوست باشد خرم چون	آنس چون با دوست باشد توان شود
آنس چون با دوست باشد در حق	آنس چون با دوست باشد نصرت حق	آنس چون با دوست باشد فاکد کمال	آنس چون با دوست باشد آسمان لاکان
آنس چون با دوست باشد از نور دان	آنس چون با دوست باشد پیران	آنس چون با دوست باشد تار را تو توان	آنس چون با دوست باشد نور را تو توان
آنس چون با دوست باشد طاعت و شکر	آنس چون با دوست باشد کمال	آنس چون با دوست باشد راه تو نشکر	آنس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود
همیت حق عباد را یکسان کند	همسایه بر سر چون جان کند	همیت حق کارگر اندر تمام	همیت حق بجهنم است و السلام
حکایت آمدن سالی و ملازمت سلطان اصفهان با وزیر			
سالی نشست پیش پادشاه	گفت که لطیف خدای به فرما	دانشور راه حق مردانه	در میان عارفان فرزان
تو شربت وصل حق نوشیده	بزرگسار خدا پوشیده	سیر سجانی ز تو شد آشکار	در میان عاشقان نابار
جان و تن را در طلب بیداشتی	تا کمال معرفت در پاداشتی	هر دو عالم را درین راه رفتی	هر کس صحنی درین راه رفتی

آنچه بودی خود ز خود فانی شدی عشق و عاشق سر زور را محبوبی بعد از آن بی اینی با مجلس روح تو در خلوت جانان بود سیرت را در خدا حاصل کنی بود و در پیش غلامی ای غلام عمر خود را در سفر بگذرانت پس چل شد آن پس چون در دنیا هر دو پیش از حق و عدلان در	در بقای حق بحق ماتی شدی ساکت طالب همه مطلب و اندرین منزل شکر و نفس در حریم وصل باد جان بود جان و دل در معرفت کاش سال و مه اندر سفر تو دلم بهره او را در سفر تابانت عشق و معرفت کاش گشت چون بدید آنرا دل بند و گدا از دلش بریت هر دم جوید قافله رفته تو ماندی بجز راه رفتند در سید و در جانا و تعجب مانده در یونان گفته او را بر سر تو رودان صد هزاران خلق را وید و در دشت را چون دشت چون شمع دیو را بنمود دشت چون چراغ بود و شمع و تر از دشتی چه سود در بلا و برج ماندی پاکست گام خود در راه حق برداشتی قافله رفته ماندی کوچه بیشک از راه عقیقی باز گشت او کالای تمامیت آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو یقین میدان کار ز راه	ای جهان آفرینان را سوختن گم شدن اینجا و پیدا شدن فارغ از کبر و لغات و از هوا و اما از تو حق گیری و حسد در مجلسان با صفا و بارفا پس بیاضیت با که او خود کرد تا نگردد و جامه جانان گردد پیرانی در برابرش بدید در دل افتاد اندم و دل می رسید آن زمان از کاروان وصف حال گشت قصه سرسبز مهر کنند در جمال ذوالجلال چشم تو گشتی و خرقه در امان لاجرم در کعبه نشین شده است سالکان را گشته پاسته بند طالبان را باز داشت از راه قصر را بنمود اندم از طهم همه را ز رفتند و سرسبز دام در لقیبت بود زبانی طریقی بر سر کعبه نمی آید بیاد که رسد و قمر بر با حالین از حیات با و دانی باز ماند از بقای می چون نماند است و چه بستم و اما غوغا بود پیشی است او ز قوی با جرات
--	--	---

سرکه در دنیا بکام دل شست	هست در راه خدا او ز برکت	سرکه است قبله دنیا امام	ماند اندر آتش سوزان دمام
سرکه او دنیا دون را ترک کرد	گر نقش در دنیا هیچ مرد	سرکه از دنیا که دون بدخلص	در ره تو حید حق باشد خواص
سرکه بنده یان جهان بر شکست	در ره تو حید حق باشد پرست	سرکه از دنیا که دون آذگشت	از لیم جاودانی شاد گشت
سرکه از دنیای و فخل او نیست	بر سر تربت الهادی نشست	سرکه ملک این جهان بر بادو	بر لیم جاودانش شاد دست او
سرکه در دنیا بچرخه تنگد	از لیم جاودانی بر خور و	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرکه او در راه شیطان بود	بیشک و گیش نفسانی بود	سرکه رحمانی شده اندر ان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان طعن کن جزر	در ره تو حید حق مردانیش	همچو خون بیدل دیوانه باش
راه رواز جهان دل ای مرد کار	تا شوی در سرود عالم نامدار	گذر از نفس نیمی ای فقیر	عاشقانه دامن مردانه گیر
نفس سگ را اندرین خوار کن	جان خود در راه خویشا کن	بای اندر راه و در ره نیست	گذر از کون و دن را بست نیست
محمد کن تا دین منزل رسی	در حریم و اصلا کن رسی	یاد دل و بانی باشی ندام	در بست عدن دالم شاد کام
گر جهانی اندرین راه بجوان	در بلا و سیخ مانی جاودان	دانا با در دلو د آن نزد کار	در دین را که د آن شه بخندار
و افاد راه حق گریبان پندی	وار صغیفی چند که بالان سید	روز و شب نشسته بود در بند	دانا اندر دگین و مستند
گاه او را در د پاد و در	گاه در و سینه و پشت و کمر	در دهنی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او مردان	در ره او بود لبس فرزان	اشکارا بود در د آن دلی	بود آن محبوب الله منتهی
بود با در د آن دل پاکین	نام او در د لب و زوالدین	در د را بگزین تو در راه خدا	در د آمد رهبر راه صفا
همچو بود در دل کن و در اختیار	تا شوی در راه یعنی اختیار	همچو سلمان باش ده ایمان بگو	می نوش و شیرین اسرار پوش
گذر از حقیر خدا او سر باش	در ره تو حید حق با در دلش	راه مردان مرد آمد ای پسر	در د را بگزین و گذر ای پسر
گذر از کون و فساد و راه و	در حریم حضرت الله و	چون کند که روی ز گوشش ترا	بعده خوف و در با آید پیش
بعده ازین می آید خوف و با	شادیت با خم بود ای تقصا	بزمان با قل شای ای فقیر	بزمان در بحر باشی در د حیر
گاه شاه دگر رحمت آیدی	که بکام دگر بجزرت آیدی	گاه باقی گاه فانی آیدی	که بمانی که جیاسنه آیدی
گاه طالب گاه مطلوب آیدی	که محب و گاه محبوب آیدی	گاه در د و گاه در مان آیدی	گاه شاه و گاه در مان آیدی
گاه صوفی گاه صادق آیدی	گاه عابد گاه فاسق آیدی	گاه عاقل گاه جاهل آیدی	گاه عاقل گاه جاهل آیدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شمر ما بود	اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر مار نوش آیدی	اندرین مرغ قتل بهوش آیدی	اندرین ره در د باور مان بود	اندرین ره دل با بجران بود
اندرین ره خوف باشد بار جا	اندرین ره اسن باشد یا بلا	گردین مثل بانی ای فقیر	گاه باشی شاد که باشی اسیر

گنجی از خوف و رجای سر و کار	تا غالی مبتلا با یان کار	دو نرسان بود قطب نامدار	شیخ عالم بود سیدان شهریار
و مکررات مقامات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نصیحت پیشوای حاکمان	در طریقت زنجای صوفیان
در حقیقت واصل بر حق بود	و ایمان و عشق مستغرق بود	آن ساقی از عذرا پیش شیخ	آبدان داد و با بهر چو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبدان داد و بر حق شد کج	در حبس آن چو مردان ایلیس	تا از اسیر نهان با بی خبر
در حبس آن ای فقیر نو بین	صد هزاران عالم بود نو بین	در حبس آن نو بین بن چین	بسیار نهانی شکر و مهر و مبین
در حبس آن دانشه بادا و گر	شاد و پیشین و مرد و نور بدر	در حبس آن جمال حق بین	در حبس آن واصل حق بین
در حبس آن و خدا را یاد کن	جهان آن در ره حق نشا و کن	بجو مردان نیکه زن و در کبریا	آبدان از حق بر تو بسید یا
بعد از آن بنی جمال ذوالجلال	اندرین منزل بود و حقین جمال	قطره اندر قطره دریا و دقتاد	دوره نور شید با لا و دقتاد
قطره اندر بحر ناپید اشود	قطره ماند بهر سیه و ریاشود	خوگر در صورت اتفاق کل	خوگر کله بدل گرد و بدل
او غایب آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گرد و در جمال	آبجنانکه گفت عطار امین	دین بنعلن الطیر از بقیعین
سایه در نور شید کم گرد و در دم	خود بهر نور شید گرد و در لعلام	گفته عطار خود از مغز بود	لیک اندر صلب اس فقر بود
گفته بهلول از جهان بود	هر چه گوید آیت بر زبان بود	گفته بهلول را تو سیدان	و بخش در ترک در بحر و دان
شیخ لقمان بود در حقین جمال	محو شده در جمال ذوالجلال	اندر وجود خویش فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
از خودی بگشت آن مرد خدا	و اتحاد وصل بود آن به خدا	و از سلوک از طلب نشسته بود	با جمال اندر طلب پرستیده بود
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته	جبهه وصل حقیقیه و دخت	قال قیل و علم و تعلیم و بیان	ترک گرد آمده اندر عیان
محو بود اندر جمال آن پاکباز	از آن نکرده ای گاه بیگاه او غنا	بست خدمت بر وجود و در کمال	چون وجودت چون در بر تن نگار
شیخ با چون از خود و خودیست	در هر چه حضرت سبحان بست	آنکه باشد و اما اندر جمال	که بود و فکر و فکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشین و در جمال	کاندر خدمت بود حقین جمال	شیخ عالم محو بود اندر جمال	سحق و پیش بود و در جمال
در بقا را با پی و سیری پاکباز	گفت لقمان جی بنگذار و غنا	سیر و مود را الفریحیم غنا	سند که باشد درین رنج و غنا
در زمان بر خاست اندر قیاد	بجو او با جلی مرید پاکباز	درست بچنانید پیر و پنهان	نیل شیلان از پیش آمد بر و دان
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	از دانه ساخته اندر پیش مار	همچنان میشد براه آن فنون	شیخ را اعلام داد و داند و دان
شیخ نزد پویشش از زمان	رفت آن دیوار چون از زمان	از فقیران شیخ را بدیدند و دان	از قدم تا فرق گشته فرق نور
بر نشسته بر کعبه دیوار شاد	سیر و دیوار در ره و چو باد	گفت آندم فردا در شیر	من ندیدم آنچنان مرد و دیر
با قدمش نیل آن مجاهد	مادین ره چاکر هم و کیف و دان	چون رسید ندان بهشت و کبریا	در قدم او دانا و دانا و دیر
اندر آن صحراییک چه یافتند	بر سر آن بهار منزل ساختند	اندر آمد از زمان وقت نماز	پروا همایش فتادند و دانا

اگر لغتان صلاح آمد فراز مجد اندم از خودی بر شون پیراهنهای قصد بپا کرد می بناید دلود آب انجوب شیخ اندر چه افکند آب دهان شیخ دست از زرقه بیرون آورد آزبان گفتند لغتان در حال نیست هر که باشد در جمال از نادار هر که جان شد سیم نابا و چه کار هر که دامن شد بهر زین است والله بنی بانه تا فرمود حق این که اسی بنوی ای در روند دشمنای خسته را در راه بست اسلول از قدم تارگناه پاشا هم کن بر جان من بادشا نفس شد برین بوند ای خدا این جهان آفتاب ای خدا ای بر در آفتاب ای خدا ای بیا در مسکین ای خدا عاشقان عارفان ای خدا عالمان عالمان اولین از خیرین ای کریم قادر یار من کن قهر و عتاب بر مقام کسور و ماهر لای شوم	بالو بگذرد درین موضع غار در مقام خودی همچون شدند تا که آب آرد ز جبهه آن شیرین در تعجب ماند سپرد و لقب آب بیرون آمد و پیش روان ازین سر که او خون بچکید هر که عین جلالش حاصل است در مقام بندگی ماورای کار هر که آن بشناسم را بالا چه کار سرد و عالم را بیک کز فرخست بحد کن در راه تا گیری بسوق و اکتا اندو گنیم دستمند دشمنای این بنده نامرودا رحمت کرده است پیشین دشمنای در گذر از کفر و ایمان من نهر قمره تا شود پیشیم حار دشمنای بنده ما اند و عیان ای خدا که کوبان دشتاب ای خدا موسین و سلیمین ای خدا که صفیان ناهیدان ذات تو بر تو فکرت و بیان ظاهر بنی باطنی با عسیم گر خطای رفتی باشد در کتاب پیر و اصحابش لطیف سوختند سر نهادند آن همه فتنه گویان دلور را در جبهه افکند از جیب آدم اندم پیش شیخ انصاف پیر و اصحابش گفتند ای حاکم چون از آن حالت بدیدند آن فقر هر که دامن شد بر تکلیف نیست هر که باشد در جمال و کمال هر که دامن شد جمال حق بدید بعد کن آید دست تا وصل شیخ بادشا پاره غما این بنده را این فقیر با فقیر هیچ کس دشمنای این بنده نامرودا بست از سر تا پای آلودگی بادشا دوست این سکین بگیر ای خدا ای آشکارا و نهان ای خدا ای خوش و کریم فلک ای خدا این بنده و اولیا ای خدا عاقلان کالان ای خدا ای بنای بزرگشت ای خدا جزو حیوان و طیور محو گردان ای خدا بملول آن خطای رفتی را نصیح کن پیر و اصحابش لطیف سوختند سر نهادند آن همه فتنه گویان دلور را در جبهه افکند از جیب آدم اندم پیش شیخ انصاف پیر و اصحابش گفتند ای حاکم چون از آن حالت بدیدند آن فقر هر که دامن شد بر تکلیف نیست هر که باشد در جمال و کمال هر که دامن شد جمال حق بدید بعد کن آید دست تا وصل شیخ بادشا پاره غما این بنده را این فقیر با فقیر هیچ کس دشمنای این بنده نامرودا رحمت کرده است پیشین دشمنای در گذر از کفر و ایمان من نهر قمره تا شود پیشیم حار دشمنای بنده ما اند و عیان ای خدا که کوبان دشتاب ای خدا موسین و سلیمین ای خدا که صفیان ناهیدان ذات تو بر تو فکرت و بیان ظاهر بنی باطنی با عسیم گر خطای رفتی باشد در کتاب	دیده عقل از زبان بر دوختند خواب چون صاحبش شد بپا دلور را در جبهه افکند از جیب روی خود در دست و پا و نهاد نوک خودی آن غما را بنجام از عین عشق گشتند با خبر در میان جان دل تکلیف نیست ای همه کاری بود او را ملال در جمال حق جلالت حق بدید یک ره و یک کعبه یکدل شوم آن فقیری یکسی با فکند را و اکتا اندو گنیم دستمند دشمنای این بنده نامرودا رحمت کرده است پیشین دشمنای در گذر از کفر و ایمان من نهر قمره تا شود پیشیم حار دشمنای بنده ما اند و عیان ای خدا که کوبان دشتاب ای خدا موسین و سلیمین ای خدا که صفیان ناهیدان ذات تو بر تو فکرت و بیان ظاهر بنی باطنی با عسیم گر خطای رفتی باشد در کتاب پیر و اصحابش لطیف سوختند سر نهادند آن همه فتنه گویان دلور را در جبهه افکند از جیب آدم اندم پیش شیخ انصاف پیر و اصحابش گفتند ای حاکم چون از آن حالت بدیدند آن فقر هر که دامن شد بر تکلیف نیست هر که باشد در جمال و کمال هر که دامن شد جمال حق بدید بعد کن آید دست تا وصل شیخ بادشا پاره غما این بنده را این فقیر با فقیر هیچ کس دشمنای این بنده نامرودا رحمت کرده است پیشین دشمنای در گذر از کفر و ایمان من نهر قمره تا شود پیشیم حار دشمنای بنده ما اند و عیان ای خدا که کوبان دشتاب ای خدا موسین و سلیمین ای خدا که صفیان ناهیدان ذات تو بر تو فکرت و بیان ظاهر بنی باطنی با عسیم گر خطای رفتی باشد در کتاب
--	---	---







ب ۴۳ م  
ن ۴۳

۸۹۱۵۵۱۴۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۲۵

